

راننده اسنپ

توی یکی از خیابان‌های فرعی بلوار فرامرز می‌راندم که تاشدن یک جسم سیاه توی پنج متری جلوی ماشین نشست گوشه‌ی چشمم. پام را فشار دادم روی ترمز. پریدم بیرون. دو متریش ایستادم. یک پیرزن بود. نکند کرونایی باشد؟ انگاری با صورت خورده بود زمین. دست‌وپاهاش زور می‌زدند بلندش کنند. هیچ‌کس توی خیابون نبود. گفتم چیزی تون شده مادر؟ سرش را یک‌وری کرد. چشمش هیچی نداشت. نجوا کرد خوخوردم ززمین. گفتم حالتون خوبه؟ گفت نترس پیسرم. گفتم اورژانس خبر کنم؟ گفت پارکینسون. زیر بغلش را گرفتم بلندش کردم. یک گونی استخوان لمس بود. پرسیدم خونه‌تون کجاست برسونه‌تون؟ گفت خودم خودم می‌رم پسرم. نشاندمش تو ماشین. پرسیدم کجاست خونه‌تون مادر؟ نجوا کرد ساندویچ بخرم برا نوه‌هام. گفتم توی این گرما؟ خُب نوه‌هاتون برن ساندویچ بخرن. گفت گرسنه‌ان. سرش را تکیه داده بود به پشتی و توی چشمای بی‌حالش هیچی نبود. پیچیدم توی بلوار. گفتم کدوم ساندویچ‌فروشی؟ گفت ففرقی نداره. ترمزکی زدم جلوی یک سوسیس بندری. گفتم این‌جا خوبه؟ به اطراف نگاه کرد. سرش را تکان داد و لب‌هایش جنبید. داشت پیاده می‌شد. گفتم چی می‌خواهین من سفارش می‌دم. گفت شش‌تا شش ساندویچ. رفتم سفارش دادم. شد شصت‌وپنج تومان. کیسه‌ی ساندویچ‌ها را گذاشتم کنارش. گفتم شد شصت‌وپنج تومن. خیره شد بهم. به دستاش نگاه کرد. جیباشو گشت. از جیب مانتوش چند اسکناس مچاله بیرون آورد. شمردم. گفتم این چهل تومنه مادر من. جوری نگام کرد انگار به زبان دیگه‌ی حرف می‌زنم. بیست‌وشش تومان گذاشتم روش رفتم حساب کردم. نشستم پشت فرمان. گفتم خونه‌تون کجاست مادر؟ دورورش را نگاه کرد. ناله کرد کجاکجاییم؟ گفتم توی بلوار فرامرز. گفت هشتم. سروته کردم. آمدم بیچم توی هشتم. گفت نه اون یکی. گفتم این هشتمه. گفت نه هجده. هنوز چشمش هیچی نداشت. جاهایی از صورتش کم‌کم داشت ورم می‌کرد و کبود می‌شد. پیچیدم توی هیجدهم. پرسیدم کدوم خونه؟ با دست اشاره کرد برو. جلوی یک خانه‌ی تک‌طبقه‌ی آجری دستش را زد به پشتی صندلی. ایستادم. در را باز کرد. پیاده شدم. کیسه ساندویچ‌ها را برداشتم. زیر بغلش را چسبیدم نیفتد. در خونه که با فاصله‌ی یک نرده از خیابان جدا می‌شد باز بود. گفت بیا بیا بدم پولتو پسرم. کفشام را کندم. صدایی نمی‌آمد. به حال که رسیدیم بوی بدی آمد. هیچ‌کس توی حال نبود. درهای اتاق‌ها بسته بود. گفتم پس کجا هستن نوه‌هات مادر؟ گفت هستن، ساندویچ بچه‌ها. نشست روی یک مبل سبز تکی. پس سرش را گذاشت به پشتی. چشمش را بست. گرمای حال بوی

بد را چندبرابر می‌کرد. دوسه‌بار بلند گفتم کسی خونه هست؟ صدایی نیامد. سرگ کشیدم تو اتاق‌ها. کسی نبود. کیسه ساندویچا را گذاشتم روی پیشخوان آشپزخانه. یک برگ کاغذ از دفترچه‌تلفن کندم و توی دو خط نوشتم چی شده. شماره‌موبایلم را هم نوشتم. گفتم مادر من دارم می‌رم، کاری ندارید؟ یک لحظه چشماش را باز کرد. باز هم هیچی تو نگاهش نبود. لب‌هایش تکان خورد، ولی بی‌صدا. رفتم بیرون. در خانه را پشت سرم بستم.

نگین

قفل در شکسته شده بود. هول شدم. رفتم داخل. مامان بزرگ نشسته بود روی مبل خودش. گفتم چرا قفل در شکسته مامانی؟ گفت شکستن. گفتم کی‌ها؟ دزد آمده؟ گفت نه، اون‌ها. گفتم اون‌ها کی اند؟ خیره شده بهم. گفت پرتقال بخور. اشاره کرد به کنارش که یک فنجان چای روی عسلی بود. روی عسلی روبه‌رو هم، کنار مبل تکی، یک بشقاب و چند میوه گذاشته شده بود. گفتم مامان بزرگ مهمان داری؟ گفت میمنت این‌جاس. گفتم عمه؟ دوروورش را نگاه کرد. گفتم دست‌شویی‌یه؟ جواب نداد. صدایی از دست‌شویی نمی‌آمد. یواش گفتم وای از این عمه‌ی وسواسی، تا صدبار دستاشو نشوره بیرون‌بیا نیس. مامان بزرگ چشم‌واپرو آمد طرفی که جای و بشقاب عمه بود و یواش گفت ! مرجان. گفتم من کجام مثل مرجانه آخه مامانی؟ من نگینم. حالا بگو قفل چرا شکسته؟ نگانگام کرد. زیر لب گفت ها، نگین. گفتم قرص‌های امروزتونو خوردین؟ گفت آره، کم‌کم‌تر می‌لرزه. خیره شد به دستاش. گفتم با عمو تلفنی حرف زدم، گفته براتون از این واکرها بگیریم که بتونید راحت‌تر راه برید. گفت راست می‌گه بیاد سری بهم بزنه. گفتم خوب می‌دونید اگه بیاد می‌گیرنش. گفت واکر نمی‌خوام نمی‌خوام مٹ پیرزنا بشم. گفتم بهتر از اینه که بخورین زمین. گفت اون دفعه این چیزو چیزو... دست گذاشت روی چشماش. گفتم عینک؟ گفت نبود، یهویی یه سنگ بزرگ... ساکت شد. سرش را چرخاند طرف در خانه. گفت زنگ. گفتم زنگ چی؟ گفت مادرمه. طوری گفت که اگر نمی‌دانستم مادرش سال‌هاست مرده، باور می‌کردم. این‌جا بود که دیگر شک کردم واقعن عمه‌ی درکار باشد. داشت بلند می‌شد برود در را باز کند. گفتم من باز می‌کنم و رفتم طرف دست‌شویی. درش باز بود. کسی توش نبود. صدای مامان بزرگ آمد که بیا تو اسکندر، پس مادر کو؟

شب به بابا گفتم مامان بزرگ داره توهم می‌زنه، مُرده و زنده احضار می‌کنه. گفت مامان من؟ مامانم گفت نخیر، مامان پسر همسایه، همین فردا وسایل شو جمع می‌کنی می‌آریش پیش خودمون. بابا گفت کجا جاش بدیم؟ مامان گفت اتاق خواب خودمونو می‌دیم بهش. گفتم آخه از سگ می‌ترسه، می‌گه نجسه. مامان گفت عادت می‌کنه.

تهمینه

می‌خوام تلاق بگیرم بهادری. می‌خوام زن یکی از این خواستگاران بشم. دوازده ساله که نیستی. بهرود از توی موبایل نگین می‌خنده می‌گه ده ساله که بابا مرده. می‌گم نه مامان جان دوازده سال. نگین برا بهادری غذا بیار. نگین می‌گه باز شروع کردی مامان بزرگ؟ می‌گم خُب آمده مرخصی. بهرود می‌خنده که چه خوب می‌شد مرده‌ها گاهی وقتا بیان مرخصی. می‌گم تو کی می‌آی مرخصی؟ می‌گه شاید منم مُردم. می‌گم نه تو فقط پرونا داری. نگین می‌خنده. می‌گه کرونا مامان بزرگ. می‌گم این بابات هم باید به زن دیگه بگیره. می‌گم، یواش می‌گم این نگین نشنوه، می‌گم من دارم از پدرتون تلاق می‌گیرم. پسره می‌خنده می‌پرسه خُب شادوماد کیه اسمش چی‌یه چی‌کاره‌س. می‌گم بعدن که ازدواج کردیم ازش می‌خوام یکی از همین موبایلی جدید برام بخره تا فیلم‌شو ببینی. می‌گه باشه. می‌گم مامان جان حالت بهتره؟ نگین می‌گه عمو بهش بگو حالت خوبه، دو هفته پیش، قبل این‌که بیاریمش پیش خودمون، زنگ زده اورژانس که حال شما خوب نیست. می‌گم نباید زنگ می‌زدیم؟ بهرود می‌گه مامان جان من این‌جام تو آلمان، حالم خوبه. می‌گم آلمان؟ ها، بعدش زنگ می‌زنم اورژانس. بالا سرت می‌شینم. یهو صدای شکستن چیزی می‌آد. دوستا مرد گنده وسط هال ایستاده بودن. جیغ می‌زنم دزد دزد. می‌گن ما اورژانس هستیم مادر، ده دقیقه است داریم زنگ می‌زنیم، آخرش در رو شکستیم، بیمار کجاست؟ گفتم این‌جاست. کورند نمی‌بینن تو رو که زیر لحاف می‌لرزی عرق می‌کنی می‌نالی. می‌گن توهم زدی حاج‌خانوم. ای مرگ و حاج‌خانوم ای مرگ بخوره بهجون هم‌تون با این توهم‌توهم. می‌خوام ازت تلاق بگیرم بهادری، می‌خوام زن یکی دیگه بشم. بهرود می‌خنده می‌گه زن کی؟ می‌گم هر وقت اومدی دیدنم بهت می‌گم.

رعنا

حالا که نشستیمی این عکس را نگاه می‌کنی، حالا که به‌قول نوهات مرده و زنده احضار می‌کنی، از پشت دوربین عکاس پنجاه سال پیش بیرون می‌آیم و کنارت می‌نشینم تهمینه جان. چه قدر توی چشم می‌زند این لباس سفید و نیم‌تاج مروارید با چهره‌ی ترسیده و گشادی چشم‌های وحشت‌زده‌ات. هیچی از آن شب یادت نخواهد ماند جز این‌که دلت نمی‌خواهد جشن تمام بشود؛ چون‌که نمی‌دانی بعدش قرار است چی پیش بیاید. تازه کلاس نهم را تمام کرده‌یی. بابات گفته همین هم از سرت زیاد است. گفته دخترخاله‌ات با شش کلاس سواد رفت خانگی شوهر. نگفت، دیگران هم نگفتند که مرا به‌زور شوهر دادند و توی این عکس دخترم شادی را دارم. چند سالش هست این‌جا؟ آها، چهار. چرا خودم توی این عکس نیستم؟ توی هیچ‌کدام از عکس‌های شبِ عروسیتم هم نیستم، آن قدر که بعد از آن شب به‌مرور حتماً چهره‌ام

هم فراموشت خواهد شد. حالا این‌هایی را که توی عکس هستند احضار می‌کنم. از طرف راست: این شهناز خواهر کوچکت هست که معلوم نیست از کجا یک نخ سیگار - سیگار هست یا لوله‌کاغذ؟ - گیر آورده گذاشته بین لب‌هاش. بین خواهرها تنها کسی خواهد بود که به حرف تو بکند، جلوی پدرت بیایستد، بالای بیست و پنج ازدواج کند و بعد از سه بچه تلاق بگیرد. آخی، کنارش به‌گمانم ناصر، پسرخاله‌مان، باشد. این‌جا یک سالی از شادی بزرگتر است. نابغهی ریاضی خواهد شد. بعد چیزی که بهش می‌گویند انقلاب، طرفدار چپ‌ها می‌شود و اعدام. پشت سرش دخترخاله مهناز هست. پرستار خواهد شد، سرطان سینه می‌گیرد. چهل و سه ساله‌گی می‌میرد. کنارش دخترعمو فوزیه است. دو سال بعد تو شوهرش می‌دهند آبادان. در جنگی که با عراق بشود شوهرش کشته می‌شود و او با دوتا بچه برمی‌گردد شهر خودمان و زن یک سرهنگ بازنشسته می‌شود. جلوی تو، همین پسری که نشسته، هوشنگ پسرکوچک‌ه‌ی دایی است. خلبان می‌شود، توی همان جنگ اسیر می‌شود. هیچ‌وقت نخواهید فهمید چه بلایی سرش آمده. اینی که کنارش نشسته و دستاش را زده به سینه و چشماش چپه فرامرز برادر دو سال از هوشنگ بزرگتر است. مهندس نفت می‌شود، یک زن عقد می‌کند، ولی هیچ‌وقت با او زندگی نمی‌کند و هیچ‌وقت هم تلاقش نمی‌دهد چون خانواده‌هاشان با هم لج اند و تا آخر عمر عزب اسمی خواهد ماند. پشت سر فرامرز خواهر وسطیت شهلاست. با پسر عموت، داداش فوزیه، عروسی خواهد کرد. بیست سال بعد یک صدام نامی از عراق یک خانه‌خز اب‌گنی به اسم موشک می‌فرستد می‌خورد به مدرسه‌یی که پسرکوچک‌ه‌ی شهلا توش درس می‌خواند. پنجاه‌شصت تا بچه پودر می‌شوند. شهلا دیوانه خواهد شد. کنارش، همین دختر بور و سفیدی که دستش را زده زیر چانه و قیافه‌یی گرفته انگار ملکه‌ی روم است، آفت، دخترداییت، هست. چه نگاه سفت و محکمی هم دارد. تنها دختری توی فامیل که با پشتیبانی تو دانشگاه خواهد رفت، پزشک خواهد شد، بعد انقلاب با شوهر و بچه‌هاش خواهد رفت آمریکا و دیگر برنخواهد گشت. جلوش هم که شادی من هست. دارد به پشت دوربین، جایی که من ایستاده‌ام، نگاه می‌کند. من که دیده‌ام عکاس می‌خواهد عکس بگیرد گفته‌ام بدو برو بشین جلوی عروس توی عکس بیفتی و او مطمئن نیست که جاش همان جاست. شادی هم چپ خواهد شد، زندانی خواهد شد و بعد آزادی فرار خواهد کرد کانادا.

این‌جا توی این عکس سیاه‌سفید تو نمی‌دانی بعدها تکتک این آدم‌ها چی خواهند شد و چه‌طور، نمی‌دانی انقلاب و جنگ و زندان و فرار چی هست، نمی‌دانی زمانی خواهد رسید که این عکس را نگاه کنی و ندانی شوهرت مرده و از چهار بچه‌یی که زاییدی یکی‌شان اعدام شده، یکی‌شان فرار کرده و نمی‌دانی که نمی‌دانی که نمی‌دانی که؛ در این عکس تنها می‌دانی که دلّت نمی‌خواهد جشن تمام بشود

چون می‌ترسی از بعدش. و حالا همین را هم دیگر بهیاد نمی‌آوری. حالا تنها به این عکس خیره شده‌یی و فکر می‌کنی فکر می‌کنی سفید چی هست، ترس یعنی چی، بعد یعنی چه زمانی و.. و این‌ها آدم‌ها کی اند؟